

برادرم جادوگر بود  
اکبر سردوزامی

برادرم جادوگر بود

اکبر سردوزامی

طرح جلد: قادر شافعی

چاپ اول 1992 انتشارات آرش

چاپ دوم 1997 نشر باران

ISBN: 91 88296- 76- 8

## توضیح:

1- در چاپ اول این کتاب در فصل پنجم اسم «انتشارات آرش» آورده شده است. در چاپ دوم که ناشر عوض شده بود، ناچار بودم آن را حذف کنم. در نسخه‌ی الکترونیکی، به نشانه‌ی سپاسگزاری از مسعود فیروزآبادی، مسئول انتشارات آرش، که لطف کرد و این کتاب را - که آن روزها هیچ نشریه یا انتشاراتی حاضر به چاپش نبود - چاپ کرد، باز هم اسم انتشارات آرش را آورده‌ام.

2- در چاپ اول این کتاب، تاریخ کانون نویسندگان دانمارک پنجاه ساله نوشته شده است. وقتی که این کتاب را می نوشتم ۹۶ سال از تأسیس کانون نویسندگان دانمارک گذشته بود و چون کتاب یک سال به انتظار چاپ ماند، در تاریخ چاپ آن، این کانون ۹۷ ساله بود. نمی دانم بر اساس کدام اطلاعاتی آن را پنجاه ساله نوشته بودم.

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت  
نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد  
در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست  
چنان رسد که امان از میان کران گیرد  
چه غم بود به همه حال کوه ثابت را  
که موج‌های چنین قلزم گران گیرد  
اگر چه خصم تو گستاخ می‌رود حالی  
تو شاد باش که گستاخیش چنان گیرد  
که هر چه در حق این خاندان دولت کرد  
جزاش در زن و فرزند و خان و مان گیرد  
«حافظ»

به کامران بزرگ‌نیا

و

مسعود فیروزآبادی



## فصل اول

کلمه‌ی ایران مرا به یاد مادرم می‌اندازد.  
کلمه‌ی جوانمرگ مرا به یاد برادرم می‌اندازد.  
کلمه‌ی دوستی مرا به یاد محمد سالار می‌اندازد.  
کلمه‌ی عشق مرا به یاد لیدوش ارمنی می‌اندازد.  
کلمه‌ی سیاسی مرا به یاد آغلام زیگزالدوز می‌اندازد.

آهنگهای کوچه‌بازاری مرا به یاد همه‌ی بافنده‌ها

برشکارها

زیگزالدوزها

چرخکارها

دونه‌گیرها

و دستدوزها می‌اندازد.

آغلام زیگزالدوز بود.

بازاری دوز، نه

خیابانی دوز بود.

آغلام بزرگ من بود.

وقتی همه‌ی ما زیگزالدوزهای خاک برسر

با روزی دوازده تا پانزده تومن کار می کردیم

آغلام هفده تومن کمتر نمی گرفت.

آغلام سالی هفت هشت ماه بیکار بود.

آغلام سالی هفت هشت ماه توی قهوه‌خانه بود.

آغلام سالی هفت هشت ماه جلو سینما اروپا بود.

آغلام سالی هفت هشت ماه توی لاله‌زار پرسه می زد.



اشڪِ من  
خودتو نگهدار  
نيا پايين  
منو رسوا مي ڪني.

آخه غم  
تو ميونِ جمعي  
چرا هر دم  
منو پيدا مي ڪني؟

آغلام  
هر سال  
هفت هشت ماهش را  
گرسنه بود.

در دانمارک  
هیچ انسانی گرسنه نیست.  
زنده باد دانمارک!

محمد سالار بافنده بود.  
محمد، سالارِ همه‌ی بافنده‌های شاه‌آباد بود.  
محمدِ سالارِ عاشقِ لیدوش بود.  
محمدِ سالارِ یک شب داشت به عشقِ لیدوش جلق می‌زد  
مادرش دید  
از خانه بیرونش کرد.

در مجله‌ی پرسِ دانمارک

خوانندگانِش

انواع شیوه‌های جلقُ زدن را توضیح داده‌اند.

زنده باد دانمارک!

زنده باد سرزمینِ محمدِ سالار!

وقتی لیدوش رفت توی انبار  
به آقای موله‌روژ کُس داد  
و چندتا النگو گرفت  
محمدِ سالار گریه کرد.

می شکنی  
منو با نگاهت  
پیشِ مردم  
آخه ای چشمِ سیاه  
خونِ قلبِ  
منو هر شب  
جای باده  
توی مینا می کنی.  
خونِ قلبِ  
منو هر شب  
جای باده  
توی مینا می کنی.

لیدوشِ ارمنی بود.  
 لیدوشِ ارمنی، دستدوز بود.  
 لیدوشِ ارمنی، دستدوزِ سیزدهساله بود.  
 لیدوشِ ارمنیِ سیزدهساله  
 زیباترینِ دخترانِ سرزمینِ من بود.  
 لیدوشِ ارمنیِ سیزدهساله‌ی زیبایِ من  
 یک روز پستانهایش را  
 به من و محمدِ سالار نشان داد  
 و آن روز  
 فقط در همان یک روز  
 ما  
 من و محمدِ سالار  
 سه بار



به عشق پستانهایش جلق زدیم.

لیدوشِ ارمنیِ ما

زیباترینِ گلها را

روی سینه‌ی لباسهای نوزادانِ سرزمینِ من می‌دوخت.

لیدوشِ ارمنیِ زیبای ما هنوز نمی‌دانست راه کدام است

چاه چیست.

در دانمارک  
برای تمام مسائلِ لیدوشِ من  
کتاب نوشته‌اند  
که بدانند راه کدام است  
چاه چیست.  
زنده باد دانمارک!  
زنده باد ملکه‌ی زیبای من  
که وقتی می‌خواستند برم گردانند به آن سرزمینِ قحبه‌ی  
جاکش پرور  
درهای قصرش را  
به روی من گشود.  
کاش آغلام خیابانی دوز بودم  
کاش می‌توانستم  
شاهکارِ همه‌ی خیاطانِ سرزمینم را  
بر قامتِ تو استوار کنم.

حسین ایبانه‌ای دونه‌گیر بود.  
 حسین ایبانه‌ای یک خواهر داشت.  
 حسین ایبانه‌ای یک مادرِ علیل هم داشت.  
 حسین ایبانه‌ای با شعور بود.  
 حسین ایبانه‌ای می‌دانست دونه‌گیری چشمهای آدم را کور  
 می‌کند.  
 حسین ایبانه‌ای می‌رفت کلاسِ شبانه‌ی خزائلی.  
 آرزویش این بود که نامه‌رسان بانک ملی ایران شود.  
 نامه‌رسان شدن در بانک ملی ایران بهش فرصت می‌داد تئاتر  
 بخواند.  
 حسین ایبانه‌ای شوخ و شنگ‌ترین رفقای من بود.

- ایبونه، هوی کونده، فاطمه خانومو بازی کن!

- اول یه توضیح کوچولو:

یه روز نشسته بودیم.

فاطمه خانوم داشت حرف می زد.

بیچاره پس از پنجاه سال

یه تیکه زمین

اون ته ته مشیریه

تو سینه‌ی کوه

خریده بود هزار تومن.

ما همین جوری گفتیم فاطمه خانوم

این زمینتو به نام ما کن.

آقا این دیگه ول نکرد.

گفت به نام تو کنیم؟

به نامم گو!

به نامم گو!

به نام تو کنیم؟

تو کیمی؟

به نام دخترم می کنیم جهازش بشه.

به نامِ کُو!

به نامِ کُو!

به نام تو کُنم؟

تو کیمی؟

به نام دخترِ می کُنم جهازش بشه.

به نامِ کُو!

به نامِ کُو!

به نام تو کُنم؟

تو کیمی؟

به نام دخترِ می کُنم جهازش بشه.

به نامِ کُو!

به نامِ کُو!

به نام تو کُنم؟

تو کیمی؟

به نام دخترِ می کُنم جهازش بشه.

به نامِ کُو!

به نامِ کُو!

به نام تو کُنم؟

تو کیمی؟

به نام دخترِ می کُنم جهازش بشه.

حسین ایبانه‌ای عاشق تئاتر بود.  
اما وقتی در تاریخ گوزِ گوزِ گوز  
برای آخرین بار دیدمش  
نامه‌رسان بود.

حسین ایبانه‌ای همیشه نگرانِ نانِ فردای خواهر و مادرش بود  
اما وقتی در تاریخ گوزِ گوزِ گوز  
برای آخرین بار دیدمش  
فقط نگرانِ نانِ فردای خواهرش بود.

در دانمارک

هیچ برادری نگرانِ نانِ فردای خواهرش نیست.

زنده باد دانمارک!

زنده باد سر زمینِ خواهرانِ زیبای خودم!

آقا مهدی بخارکار بود.

آقا مهدی لُر بود.

خرم آبادی بود.

آقا مهدی آرزویش فقط این بود که سرهنگ بگاید.

آقا مهدی شنیده بود که اگر گماشته‌ی سرهنگی بشود  
می‌تواند دخترش را بگاید.

پس به دختر سرهنگ رضا داده بود.

آقا مهدی راه افتاده بود طرف تهران.

پرس و جو کرده بود.

محلّه‌ی سرهنگها را نشانش داده بودند.

رفته بود توی یک خانه.

دیده بود هفت هشت تا دختر خوشگل توی حیاط است.



گفته بود جناب سرهنگ کجاست؟  
گفته بود دوازده و پنج‌زار.  
گفته بود می‌خوام با جناب سرهنگ حرف بزنم.  
گفته بود دوازده و پنج‌زار.  
گفته بود واسه‌ی چی؟  
گفته بود مگه نمی‌خوای بکنی؟  
گفته بود چرا، من اصلاً برای همین اومدم.  
گفته بود پس دوازده و پنج‌زار بده.  
گفته بود آدم کسِ دخترِ سرهنگ بذاره، پولم بده؟

سیت بی یارم  
سیت بی یارم  
چارکی و گوشت  
و  
های  
چارکی و گوشت بره.

هاشم خان پادو بود.  
هاشم خان دوسال از من کوچک تر بود.  
هاشم خان خیلی بیش تر از دوسال از من رشیدتر بود.  
هاشم خان سرش طاسِ طاس بود.  
هاشم خان به من می گفت اوسا!  
می گفتم انقد منو خجالت نده کچل!  
می گفت اوسامی دیگه، اوسا!

هاشم خان خیلی زود اطوکار شد.  
هاشم خان خیلی زود چرخ کار شد.  
هاشم خان خیلی زود زیگزالدوز شد.  
هاشم خان خیلی زود برشکار شد.  
هاشم خان خیلی زود مُرد.

دلم رمیده شد و  
غافل  
من مسکین  
که آن شکاری سرگشته را  
چه آمد پیش

۷

امیر همه کاره بود.

پادو

اطوکار

چرخکار

زیگزالدوز

دونه گیر

بافنده

برشکار

و دستدوز بود.

امیر تعمیرکار زیگزال و چرخ خیاطی هم بود.

امیر عاشق «قیصر» بود

و «فرمان»

و «فاطمه»

امیر عاشق «خان دایی» هم بود

اما فکر می کرد:

«دودفه که آفتاب بزنه لب بوم و، دو دفه که اذن الله اکبر و

بگن، همه یادشون می ره که ما چی بودیم و چی شدیم!»

با دوز و کلک سی یا نمی شم  
تو الک دولک پیا نمی شم  
تا نفس داره علی یه می گه زو

نشین و بکن رو

داشم

نشین و بکن رو



دانمارکی‌ها وقتی ترانه‌ای را در متنی می‌گنجانند، نُتِ  
موسیقی‌اش را هم کنارش می‌نویسند که خواننده بین آهنگ  
ترانه‌ی سوسن و گلپایگانی و موسیقی لُری و آواز شجریان  
تفاوتی قائل شود.

زنده باد دانمارک و موسیقی‌اش!

زنده باد دانمارک و سینمایش!  
که «گوزنهایش» را سانسور نمی‌کند  
و به آتش نمی‌کشد.

زنده باد دانمارک و تئاترش «عباس آقا کارگر ایران  
ناسیونال»

که بدون هیچ وحشتی  
از هیچ چماق‌دارِ جاکشی  
به روی صحنه می‌رود.

زنده باد دانمارک و ادبیاتش «نیروانای من»

که چاپ اولش

در سرزمینی دیگر

هزاران کیلومتر دور از خاکش

زیر چاپ نمی‌رود.

زنده باد دانمارک!

که سینما و تئاتر و ادبیاتش

نیازمند هیچ مامائی نیست

که شریفی باشد تک

یا که جاکشی به کمال.

زنده باد دانمارک!

که «سعیدسلطانپور»ش را

به گلوله نمی‌بندد

و کانون نویسندگانش را

تخته نمی‌کند

زنده باد دانمارک!

و همه‌ی تک تکِ روزهای نود و هفت ساله‌ی کانون

نویسندگانش!

زنده باد دانمارک!

که زنهایش عریان روی چمن دراز می کشند

و زیبایی شان دست یافتنی است

نه یک جفت پستانِ دورِ دور که مرا وادار به جلق زدن کند.

زنده باد دانمارک!

و همجنس بازان

که در ملاء عام ازدواج می کنند.

زنده باد دانمارک!

و «سِون آکون» رهبر سوسیال دمکراتها

که نگران دانمارکِ من است

و روزی چندتا قرص والیوم می خورد.

زنده باد حتی «پُل اشلودا» نخست وزیر دانمارک

که محکم می ایستد

و می گوید «من محافظه کارم.»

زنده باد دانمارک!

که میزبان «واسلاو هاول» است.

«واسلاو هاول» که وقتی رسید جلو دانشگاه

یکی داد زد، هاول، هاول!

هاول، هاول!

می‌دانی که محمد، سالارِ همه‌ی بافنده‌های شاه آباد بود؟

هاول، هاول!

می‌دانی که آغلام، بزرگِ همه‌ی زیگزالدوزهای شاه آباد  
بود؟

هاول، هاول!

می‌دانی که لیدوشِ ارمنیِ زیبای مرا  
وقتی که فقط سیزده سال داشت، گائیدند؟

هاول، هاول!

می‌دانی که اسم مادر من زینب بود؟  
که اولین شوهرش، وقتی نه‌ساله بود  
کنار ضریح امام رضا ره‌ایش کرد  
و رفت که رفت؟  
که شوهر دومش وقتی سی‌ساله بود  
دیوانه شد؟

که شوهر سومش  
توی یک قهوه‌خانه مرد؟  
می‌دانی که مادر من وقتی فقط چهل سال داشت  
گرفتار جنون و هذیان شد؟

هاول، هاول!

می‌دانی برادر من جادوگر بود، هاول؟

هاول، هاول!

می‌توانی به من بگویی این جمله به زبان چک چه  
ضرب‌آهنگی دارد؟  
این جمله‌ی برادر من که:  
«این کاپوت،  
این هم دستور العمل،  
بیار ببینم چه می‌کنی؟»

هاول، هاول!

می‌دانی من آن جامم  
که گر بر من زنی سنگ  
ز نام و کُنیتَم  
گیرد جهان رنگ؟

امیر برشکار عاذلی بود.  
امیر روزی ششصدتا بلوز یقه گرد و سه دکمه می بُرید.  
امیر می خواند و می بُرید.  
امیر می رقصید و می بُرید.  
وقتی بُرشکارها ماهی نُهصد تومن می گرفتند  
امیر فقط هفتصد تومن می گرفت  
که بتواند ساعتِ چهار توی مدرسه‌ی خزائلی باشد.  
امیر از عاذلی دل خوشی نداشت.  
هر کس هر چه می خواهد بگوید  
ولی علی عاذلی  
شریف‌ترینِ کارخانه‌دارهای شاه‌آباد بود!  
علی عاذلی  
در تاریخِ گوزِ گوزِ گوز

دو هزار تومن به من پول داد  
و یک زیگزال «یاماتو»  
و گفت برو برای خودت کارخونه باز کن تا محتاج هیچ  
جاکشی نباشی!

علی عاذلی  
شریف‌ترین کارخانه‌دارهای شاه‌آباد بود!  
در تاریخ گوزِ گوزِ گوز  
سه هزار تومن به پرویز داد  
و گفت برو برای خودت کارخونه باز کن تا محتاج هیچ  
جاکشی نباشی!

علی عاذلی  
شریف‌ترین کارخانه‌دارهای شاه‌آباد بود!  
در تاریخ گوزِ گوزِ گوز  
برای محمود خوشدست  
یک دونه‌گیری آکبندِ «توماجیان» خرید هشت هزار تومن!

علی عاذلی  
شریف‌ترین کارخانه‌دارهای شاه‌آباد بود!  
اما می‌گفت همه‌ی دستدوزا جنده‌ن!

گفتم علی آقا  
آخه این حوری که همه نیست!  
گفت همه شون جندهن!  
گفتم خيله خُب!  
و روزی که کارخانه اش آتش گرفت  
و آقا مهدی داد زد:  
آتیش! آتیش!  
گفتم بذار بسوزه!  
بذار بسوزه هر چی که مالِ جاکشای روزگاره!  
علی عاذلی جاکش نبود!  
علی عاذلی فقط علی عاذلی بود!



امیر محصلِ شبانه‌ی مدرسه‌ی خزائلی بود  
و محصلِ شبانه‌ی دانشکده «هنرهای دراماتیک»  
و محصلِ شبانه‌ی «صادق هدایت»  
و «صادق چوبک».  
امیر «ویتسک» بی‌قرارِ سرزمینِ من بود  
و عاشقِ لیدوشِ ارمنی.  
امیر فقط یک غم داشت:  
مادرم!

مادر!

مادری که داستانِ زندگیِ مرا تو نوشتی  
به یاد داشته باش مادرم  
که شریف‌ترین خیاطانِ سرزمینِ مرا تو کشته‌ای!

زنده باد دانمارک!  
که خیاط کش نیست  
اما به گزارشِ حقوقِ بشر  
حقوقِ مرا نقض می کند.

ترانه‌ای دانمارکی می گوید:

آدم چکار کنه؟

آدم چکار کنه؟

وقتی هیچ چیزی درست پیش نمی ره.

## فصل دوم

برادرم جادوگر بود!  
از دیوارِ گلیِ صافِ بلندِ یخچال می‌رفت بالا  
و گنجشک می‌گرفت!

برادرم جادوگر بود!  
تیلوی آهنی را می‌گرفت میان انگشتِ شصت و سبابه‌اش  
دست راستش را از آرنج خم می‌کرد  
تیلو را می‌گرفت راستِ تیلوی طرف مقابل  
و درست می‌کوبید روی آن!

برادرم جادوگر بود!  
همیشه سر بُز آوردن شرط می بست  
و همیشه قاپها را که بالا می انداخت  
بُز می آود!

برادرم جادوگر بود!  
وقتی گفت توی سوراخهای این تیر چراغ برق زنبور تخمی  
نیست

همه ی زنبورهای تخمی توی تیر تبدیل به زنبور زهری شد  
و حسین جیغ کشید  
و از تیر چراغ برق آویزان شد.

برادرم جادوگر بود!  
وقتی از دیوار گلی صاف بلند یخچال بالا می رفت  
مادرم به جای اینکه بگوید نرو  
می گفت ای آقا  
ای مهدی موعود  
این چه حکمتی ست؟

برادرم جادوگر بود!  
 وقتی در تاریخِ گوزِ گوزِ گوز  
 مادرم همه‌ی جنونش را در من ریخت  
 و از من جاکش ساخت  
 و من هق‌هق کردم  
 برادرم  
 از جاکش  
 شریف‌ترین انسانِ روی زمین را ساخت:

برادر!  
 برادرمن!  
 شُغَلتو با سلطنتِ دنیا هم عوض نکن!

برادرم جادوگر بود!  
 وقتی نتوانستم با تیلوی آهنی درست بزنم توی هدف  
 و گریه کردم  
 گفت تو که خیاط نیستی  
 و من امیر ارسلان نامدار شدم!

برادرم جادوگر بود!  
 وقتی مادرم امیر ارسلان نامدار را توی آتش انداخت  
 و من هق هق گریستم  
 برادرم گفت امیر ارسلان که فقط امیر ارسلان نبود!  
 - پس چی بود؟  
 - امیر ارسلان نقاش بود!

من امیر ارسلان را کشیدم درست عین خودش!  
 من فرخ لقا را کشیدم درست عین خودش!  
 من قلعه‌ی سنگباران را کشیدم درست عین خودش!  
 من قمرِ وزیرِ حرامزاده را کشیدم درست عین خودش!

مادر!

مادرِ قحبه‌ی من!

من می‌خواستم شریف‌ترین نقاشانِ سرزمینِ خود باشم  
 و تو از من جاکش ساختی!

برادرم جادوگر بود!  
 وقتی مادرم همه‌ی نقاشی‌هایم را به آتش کشید  
 و من زار زار گریستم  
 برادرم مرا به اوج رساند:  
 - امیر ارسلان که فقط نقاش نیست!  
 - پس چیه؟  
 - هر چی که دلت بخواد!  
 اگه بخواهی خدایی  
 وگرنه هیچ!

مادر!

مادرِ قحبه‌ی من!  
 من می‌خواستم خدای خود باشم  
 نه جاکش و عصاکش تو!



۶

برادرم جادوگر بود!  
مادرم  
هر شب  
از او جاکش ساخت!  
و او  
هر شب  
گفت مادرم!

۷

برادرم جادوگر بود!

وقتی هجده ساله بود

همه

«اوسا» صدایش می زدند!

برادرم جادوگر بود!

یک سری پنجاه تایی نوزاد را

یک نفس می دوخت!

برادرم جادوگر بود!

وقتی پایش را می گذاشت روی پدال گاز

با حرکت دستها

و انگشتهایش

جادو می کرد!

برادرم جادوگر بود!

وقتی کاری اشکال داشت

دقیقاً می گفت اشکالش از کجاست!

برادرم جادوگر بود!

وقتی چرخ خراب می شد

دقیقاً می گفت اشکالش از کجاست!

وقتی زیگزال خراب می شد

دقیقاً می گفت اشکالش از کجاست!

وقتی دونه گیری خراب می شد

دقیقاً می گفت اشکالش از کجاست!

وقتی کِشو خراب می شد

دقیقاً می گفت اشکالش از کجاست!

برادرم جادوگر بود!  
 ساعت دوازده شب  
 روی موتور گازی می نشست  
 و مرا ترکِ خودش می نشانده  
 و تمام خیابان آهنگ را  
 با چشمهای بسته گاز می داد!

برادرم جادوگر بود!  
 وقتی محمد آغا  
 صاحب تریکو نایس  
 کارکرد سه ماهه‌ی ما را بالا کشید  
 برادرم  
 بدون هیچ دشنه و خنجری  
 او را کشت:  
 جاکش!

برادرم جادوگر بود!  
 آنقدر گفت تو خیاط نیستی  
 تا من هنرپیشه شدم.

من راجندراکمار را بازی کردم درست عین خودش!  
 من دلپ کمار را بازی کردم درست عین خودش!  
 من راج کاپور را بازی کردم درست عین خودش!  
 من بهروزوثوقی را بازی کردم درست عین خودش!

مادر!

مادرِ قحبه‌ی من!

من می‌خواستم شریف‌ترین بازیگرانِ سرزمینِ خود باشم  
 و تو از من جاکش ساختی!

۱۰

برادرم جادوگر بود!  
همه «اوسا» صدایش می زدند!

برادرم جادوگر بود!  
حتی من هم «اوسا» صدایش می زدم!

برادرم جادوگر بود!  
 وقتی حسینِ علی  
 شوهر خواهرم  
 طیبِ نامردِ مجموعه‌ی فامیلیِ ما  
 با شش تا بچه  
 رفت سرِ خواهرم هُوو آورد  
 و دو هفته‌ی تمام  
 هر شب خواهرم را کتک زد  
 و له و لورده کرد  
 و من گفتم یکی باید بزنه تو گوشِ این جاکش  
 یک وانت بار گرفت  
 و همه  
 از بافنده تا پادو پریدند توش!

برادرم جادوگر بود!  
وقتی همه از وانت بار آمدند پایین  
گفت بین حسینعلی  
این امیر می‌خواد یکی بزنه تو گوشت  
این همه‌ام رفیق داره  
ولی این امیر من جاکش نیست!  
هستی امیر؟

مادر!

مادر من

که هر شب از من جاکش ساختی  
من هیچ وقت جاکش نبوده‌ام  
مگر همان لحظه‌ای که تو گفتی!



برادرم جادوگر بود!  
 وقتی یکی از شاگردهایش غمگین بود  
 برادرم حافظِ خیاطانِ سرزمینِ من می‌شد:

یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان  
 غم مخور!  
 کلبه‌ی اخزان شود روزی گلستان  
 غم مخور!

برادرم جادوگر بود!  
 وقتی یکی از شاگردهایش نارو می‌زد  
 و همکارش را به چس‌مقال می‌فروخت  
 برادرم خیامِ خیاطانِ سرزمینِ من می‌شد:  
 دنیا به مراد رانده‌گیر

آخر چه؟

وین نامه‌ی عمر خوانده‌گیر

آخر چه؟

گیرم که به کامِ دلِ بماندی صدسال

صد سالِ دگرِ بمانده‌گیر

آخر چه؟

برادرم جادوگر بود!

آن قدر از حرمتِ رفاقت گفت

که وقتی من و محمد سالار

پستانهای لیدوش را دیدیم

با هم به عشقِ آن پستانها جلق زدیم:

ای دسّ کوچولو

پا کوچولو

ممهت تو مُشتم

آخ ای دسّ کوچولو

پا کوچولو

ممهت تو مُشتم

عاشقت شدم نمی‌شه که کُشتم

آخ عاشقت شدم نمی‌شه که کُشتم

۱۳

برادرم جادوگر بود!  
وقتی گفتم عاشق شده‌ام  
گفت اگر هزار بار به عشقش جلق زدی  
و باز عاشق بودی  
آن وقت عاشقی!

لیدوش!

لیدوشِ ارمنی سیزده‌ساله‌ی من!  
من هزار و یک بار به عشق پستانهای تو جلق زده‌ام  
و هنوز که هنوز است عاشقم!

برادرم جادوگر بود!  
 وقتی صاحبِ تریکو موله‌روژ  
 لیدوشِ ارمنی سیزده‌ساله‌ی ما را گایید  
 برادرم  
 شاهکارِ شعرش را آفرید:

عمرتان باد و مراد ای کونیانِ بزمِ جَم!

لیدوش!

لیدوشِ من!

لیدوشِ محمدِ سالار!

لیدوشِ ارمنی سیزده‌ساله‌ی من و محمدِ سالار  
 که وقتی پستانهایت را به ما نشان دادی  
 فقط در همان یک روز

سه بار  
به عشقت جلق زدیم!  
لیدوش!  
لیدوشِ ما که فریبِ چهارتا النگویِ قشنگِ را خوردی  
ما هنوز که هنوز است  
به عشقِ پستانهای تو جلق می‌زنیم!

۱۵

برادرم جادوگر بود!  
وقتی فهمید من و محمدِ سالار می‌رویم توی صف نانوایی  
و خودمان را می‌مالیم به زنهای این و آن  
یک راست بردمان شهر نو:

- این خیابون اوله.  
این کوچه‌ی شاشوهاست.  
این خیابون دومه.  
این کاپوته.  
این ام پول.

۱۶

لیدوش!

لیدوشی که ما را به چهارتا انگوی خیلی قشنگِ هجده عیار

فروختی

لیدوش!

لیدوشی که رفتی توی انبار

و پستانهای زیبای ما را گذاشتی توی دستهای جاکشِ آقای

موله روژ

ما

من و محمدِ سالار

توی کوچهی شاشوها

فقط با سه تا تک تومنی

سه بار

ترا از عقب گاییدیم!

برادرم جادوگر بود!  
 وقتی رفت زهره را برای آقا مقصود خواستگاری کند  
 خودش عاشق زهره شد  
 و آقا مقصود برایش رفت خواستگاری زهره.

برادرم جادوگر بود!  
 در تاریخِ گوزِ گوزِ گوز  
 از یک گرامافُن صد و بیست تومنی  
 که فقط صدای سوسن و آغاسی بیرون می‌آمد  
 نوای دیگری بیرون کشید:  
 یاد از آن روزی که بودی  
 زهره یارِ من  
 دور از چشمِ رقیبان  
 در کنارِ من



خالی و خالیست جای

در کنار من

در شامِ تارِ من

آخر کجایی زهره؟

برادرم جادوگر بود!

یک شب توی کافه شیشه‌زاری استانبول

بدون اینکه یک جرعه عرق بخورد

مستِ مست شد:

یاد داری زهره آن

روزی که در صحرا

دست اندر دستِ هم

گردش کنان تنها

راه می‌رفتیم و در

بین شقایقها

بود عالمِ ما را

لطف و صفایی زهره

- به سلامتیِ اوسای همه‌ی مردای شاه‌آباد!

- نوش!

می شکنی  
منو با نگاهت  
پیشِ مردم  
آخه ای چشمِ سیاه  
خونِ قلبِ  
منو هر شب  
جای باده  
توی مینا می کنی.

خونِ قلبِ  
منو هر شب  
جای باده  
توی مینا می کنی.

- به سلامتی محمدِ سالار!

- نوش!

یادته یه روز  
تنگِ غروب  
خورشید داش می‌رف تو ابرا  
گفتی دیگه وقت رفتنه  
منو گذاشتی تنها.

بیا که هنوزم دلِ من  
برای تو مهربونه  
بیا که امیدِ من توای  
خدا خودش می‌دونه.

– به سلامتی امیر خانِ خودمون!

– نوش!

اشکِ من  
خودتو نگهدار  
نیا پایین  
منو رسوا می کنی.

آخه غم  
تو میونِ جمعی  
چرا هر دم  
منو پیدا می کنی؟

- به سلامتی آغلام  
بزرگِ همه‌ی زیگزالدوزای شاه‌آباد!  
- نوش!

برادرم جادوگر بود!

آن شب

نعش ما سه نفر را

یک تنه

تا خانه برد!

برادرم جادوگر بود!  
 وقتی آغلام گفت فقط جاکشا می‌تونن با ماهی هفصد تومن  
 روزی شیشصد تا یه رو سیلندر بیرون  
 که بتونن برن کلاس شبانه  
 و دیپلم کیر خر بگیرن  
 برادرم  
 از جاکش  
 شریف‌ترین انسان روی زمین را ساخت:  
 - برادر!  
 برادر من!  
 شُغلتو با سلطنت دنیا هم عوض نکن!

آقا غلام!

که بزرگِ همه‌ی زیگزالدوزهای شاه‌آباد بودی و بزرگِ من

آقا غلامی که داستانِ زندگی مرا تو نوشتی

من هیچ وقت جاکش نبوده‌ام

مگر همان لحظه‌ای که تو گفتی!



برادرم جادوگر بود!  
وقتی محمد سالار گفت:  
تو یه جاکشی هستی  
که رفیقتو به چند صفحه‌ی کتاب می‌فروشی  
برادرم  
از جاکش  
شریف‌ترین انسانِ روی زمین را ساخت:  
- برادر!  
برادر من!  
شُغلتو با سلطنت دنیا هم عوض نکن!  
محمد!

که سالار همه‌ی بافنده‌های شاه‌آباد بودی  
و خالص‌ترین رفیقان من

محمد سالاری که داستان زندگی مرا تو نوشتی  
من هیچ وقت جاکش نبوده‌ام  
مگر همان لحظه‌ای که تو گفتی!

برادرم جادوگر بود!  
وقتی لیدوش گفت:  
من اگه جنده‌ام بشم  
زیرِ تو زیگزالدوز جاکش نمی‌خوابم  
برادرم  
از جاکش  
شریف‌ترین انسانِ روی زمین را ساخت:  
- برادر!  
برادرِ من!  
شُغلتو با سلطنتِ دنیا هم عوض نکن!  
لیدوش!

لیدوشِ ارمنی سیزده‌ساله‌ی من  
که چون نتوانستم چهارتا انگوی طلای هجده‌عیار  
پیشکش پستانهایت کنم

از من جاکش ساختی  
لیدوشِ ارمنیِ زیبایِ من  
که داستانِ زندگیِ مرا تو نوشتی  
من هیچ وقت جاکش نبوده‌ام  
مگر همان لحظه‌ای که تو گفتی!

برادرم جادوگر بود!

هر شب

مادرم

همه‌ی جنونش را در من می‌ریخت

و فریاد می‌زد جاکش!

و هر شب

برادرم

از من

شریف‌ترین انسانِ روی زمین را می‌ساخت!

- مادرا!

مادرِ من که معصوم‌ترینِ جاکش‌پرورانِ این پهنه‌ی پهناورِ

خاکِ قحبه‌ای

مادری که داستانِ زندگی مرا تو نوشتی

من هیچ وقت جاکش نبوده‌ام

مگر همه‌ی لحظاتِ همه‌ی آن شبهایی که تو گفتی!

۲۰

برادرم جادوگر بود!  
آن قدر از حرمتِ رفاقت گفت  
تا یک روز محمدِ سالار با هر دو جلدِ بینوایان آمد  
گریه کرد و برای همیشه رفت:  
– من یه بافندهم

راه من و تو یکی نیست!

یادته یه روز تنگِ غروب  
خورشید داش می رف تو ابرا  
گفتی دیگه وقتِ رفتنه  
منو گذاشتی تنها

برادرم جادوگر بود!  
آن قدر از انسان گفت  
و از بی حدّ و مرز بودن او  
تا آغلام رفت و پس از مدتی  
با کتاب «کار هنرپیشه روی خود» آمد:  
- من هیچ وقت غرورمو نشکسته‌م  
اما به خاطر تو  
رفتم تو بازار  
ده ساعت پیش یه جاکش کار کردم برای سیزده تومن.  
امیر!  
گوش کن!  
جاکشی اگه یه خیاطِ خاک برسر باقی بمونی!

اشکِ من  
خودتو نگهدار  
نیا پایین  
منو رسوا می کنی



برادرم جادوگر بود!  
آن قدر از عشق گفت  
تا یک روز لیدوش به هق هق افتاد:  
- خُب من چه می‌دونستم که فقط می‌خواد یه مدّت باهام  
حال کنه.

عمرتان باد و مرا  
ای کونیانِ بزمِ جَم!

برادرم جادوگر بود!  
آن قدر به جاکش بودنِ خود افتخار کرد  
تا یک شب  
مادرم زارزار گریست:  
- خدا دیوونشونو بکنه به حق این شبِ عزیز!  
خدا دیوونشونو بکنه که منو پاک دیوونه کردن!

- مادرا!

مادر من!

که شریف‌ترین دیوانگانِ این پهنه‌ی پهناورِ خاکِ قحبه‌ای  
بگذار تا ابد  
همین گونه  
جاکش و عصاکش تو بمانم!

۲۱

برادرم جادوگر بود!  
در تاریخِ گوزِ گوزِ گوز  
یک خانه‌ی چهل و هشت‌متری را  
فقط با پانصد تومن خرید!

برادرم جادوگر بود!  
یک خانه‌ی چهل و هشت‌متری را  
تبدیل به دوتا خانه کرد  
با دوتا درِ ورودیِ مستقلِ آبیِ آسمانی  
و آهنی!

برادرم جادوگر بود!  
وقتی دید مادرم  
به یک مشت تخم‌هی هندوانه و خربزه‌ای که گوشه‌ی حیاط

سبز شده است می گوید باغ  
آن گوشه  
یک بوته‌ی بزرگِ شمعدانی کاشت  
که امروز  
من بتوانم در گوشه‌ای از پهنه‌ی این خاکِ پهن‌اور که  
دانمارک است  
بنشینم و بنویسم:  
باغچه‌ی مادرِ من جاودانه سر سبز است!

برادرم جادوگر بود!  
 هجده ساله که بود  
 همه اوسا صدایش می زدند!  
 همه ی زیگزالدوزها  
 همه ی چرخکارها  
 همه ی اطوکارها  
 همه ی بافنده ها  
 همه ی دستدوزها  
 همه ی پادوها  
 حتی من هم اوسا صدایش می زدم!

برادرم جادوگر بود!  
 از یک زیگزال صد تومنی  
 چیزی ساخت

که من می توانستم روزی سیصد و پنجاه تا بلوز زنانه و

مردانه را با آن بدوزم!

برادرم جادوگر بود!

یک کارگاه خیاطخانه‌ی مزدی دوزیِ شانزدهمتری داشت

ولی همه‌ی بافنده‌ها

برشکارها

زیگزالدوزها

چرخکارها

اطوکارها

و دستدوزها می‌گفتند کارخانه یعنی این!

برادرم جادوگر بود!

همیشه بیش‌ترین حقوق را به کارگرهایش می‌داد

و هیچ وقت هم کم نمی‌آورد!

برادرم جادوگر بود!

همه‌ی وسعتِ کارگاهش شانزدهمتر بود

ولی به کارگرهایش سودِ ویژه می‌داد!

برادرم جادوگر بود!

بی‌آنکه سطری از بکت خوانده باشد

در تاریخِ گوزِ گوزِ گوز  
ساموئل بکتِ خیاطانِ سرزمین من بود!

- اوسا، پس این نخِ مشکی چی شد؟

- آقای افخمی می آید!

- اوسا، پس دکمه‌ی آبی چی شد؟

- آقای افخمی می آید!

- اوسا، پلاتینِ دونه‌گیری؟

- افخمی می آید!

- اوسا، نمی‌شه یه جاکشِ دیگه‌ای پیدا کنیم که این قدر

منتظرمون نذاره؟

- جاکشا همه‌شون همین جورن!

برادرم جادوگر بود!

وقتی که دید همه‌ی وحشتِ من از بی‌نام و نشان مردن است

هفت هزار و پانصدبار

نامِ مرا

پشتِ یقه‌ی بلوزهای سه‌دکمه‌ی دوازده و پنج‌زاری

کوچه‌برلن ثبت کرد

و فروخت

هشت تومن و پنج‌زار!

برادرم جادوگر بود!  
 با چهارصد تومن عروسی کرد  
 ولی «نادیا»  
 خوشگل‌ترین رقاصه‌ی لاله‌زار  
 توی عروسی‌اش رقصید  
 و بیژن  
 پسرِ حاجی گوزالله  
 با سنتورش  
 زیباترین رنگها را نواخت!

برادرم جادوگر بود!  
 با حوری دستدوز  
 که همه می‌گفتند جنده‌ست  
 رفت توی حجله  
 و با سندِ بکارتِ حوری بیرون آمد!



۲۴

برادرم جادوگر بود!  
وقتی حوری گفت از او متنفر است  
و عاشق من است  
یک ماه رفت سفر  
تا من احساس جاکشی کنم!

برادر!  
برادری که داستانِ زندگی مرا تو نوشتی  
من هیچ وقت جاکش نبوده‌ام  
مگر همه‌ی تک‌تکِ ثانیه‌های همه‌ی آن یک‌ماهی که تو رفتی!

۲۵

برادرم جادوگر بود!

آنقدر

هی رفت توی سینمای کوچه‌ی ملی بست نشست

تا اینکه بالاخره حوری عاشقش شد!

۲۶

برادرم جادوگر بود!  
وقتی کارخانه‌ی عاذلی آتش گرفت  
و من ایستادم  
و نگاه کردم  
و قند توی دلم آب شد  
برادرم  
تبدیل شد به علی عاذلی  
که دستهایش تا آرنج سوخته بود!

۲۷

برادرم جادوگر بود!  
وقتی هاشم خان رفت  
و نفهمیدیم چی شد که مُرد  
برادرم  
هر روز  
توی قهوه‌خانه‌ی جوانِ کوچیِ باغِ سپهسالار  
با هاشم خان  
آبگوشتِ بُزباش خورد!

۲۸

برادرم جادوگر بود!

وقتی دید

هر هفته

با مهدی اطوکار می‌روم شهر نو

همه‌ی جنده‌های سرزمینم را

تبدیل کرد به خواهرم «بدری»

که من تا آخرین نفس احساس جاکشی کنم!

تا روزی که یک زن

در سرزمین من خودفروشی کند

من

پاک جاکشم!

برادرم جادوگر بود!  
اسم دخترش را گذاشت «زهره»  
و اولین داستانِ زندگیِ مرا نوشت!

۳۰

برادرم جادوگر بود!  
وقتی ماه و زهره را نوشتم  
توی کافه‌ی چارلی خیابان شاه‌آباد  
برای زهره ختم گرفت  
شب هفت گرفت  
و چهله گرفت!

- به حکم آن که ندارم حضور بی‌رخ دوست  
مرا نماز حرام است  
و می حلال امشب

۳۱

برادرم جادوگر بود!  
وقتی محمد جلیله آمد  
که از من سیاستمدار بسازد  
برادرم جادو کرد:

سیاستمدار  
از اصغرش گرفته که اینجاست  
تا اکبرش که در آنجاست  
فقط یک چیز است  
جاکش است!



برادرم جادوگر بود!  
 آنقدر گفت تو خیاط نیستی  
 تا من نویسنده شدم.

من مادرم را نوشتم درست عینِ خودش!  
 من برادرم را نوشتم درست عینِ خودش!  
 من محمدِ سالار را نوشتم درست عینِ خودش!  
 من لیدوشِ ارمنی را نوشتم درست عینِ خودش!  
 من آغلام زیگزالدوز را نوشتم درست عینِ خودش!

۳۳

من همیشه برادرم بودم!

برادرم در تاریخِ گوزِ گوزِ گوز

برای من

تبدیل به یکی از جاکشانِ زمانه شد.

- این کاپوت

این ام دستورالعمل

بیار بینم چه می کنی!

## فصل سوم

می خواهم فقط از گربه‌ام بنویسم. از گربه‌ام که سیاه است و فقط زیر گلویش یک گله سفید است.

گربه‌ی من اسمش خانوم است. خودش هم خیلی خانوم است. الان روی میز، کنار همین کاغذ سفیدی که دارم رویش می‌نویسم خوابیده است و آرام نفس می‌کشد و شکمش بالا می‌آید و پایین می‌رود.

گربه‌ی من سلطانِ خانه‌ی من است! سلطانِ این سرزمینِ کوچکِ من، سرزمینی که از تاریخِ گوزِ گوزِ گوز، از من گرفته شده است.

گربه‌ی من سلطانِ خانه‌ی من است! روی کاغذی که می‌خواهم بنویسم، دراز می‌کشد و با نوکِ خودنویسم بازی می‌کند.

گربه‌ی من سلطانِ خانه‌ی من است و فرمانروای همه‌ی هستی من که فقط چهار حرف است:

جاکش!

گربه‌ی من فرمانروای خانه‌ی من است! نیمه شب بیدارم  
می‌کند که بهش شیر بدهم.

گربه‌ی من فرمانروای خانه‌ی من است! روز و شب مواظب  
من است.

بجز من، همه چیز برایش بی‌ارزش است!

هر چیزی بازیچه‌ی پنجه‌های کوچک اوست!

عکسهایم

نامه‌هایم

کتابهایم

همه و همه بازیچه‌ی پنجه‌های اوست!

می‌رود توی کشوِ میز، عکسی را به دندان می‌گیرد، بیرون

می‌آورد، با چنگ و دندان به جانش می‌افتد.

می‌رود توی کشوِ میز، نامه‌ای را به دندان می‌گیرد، بیرون

می آورد، با چنگ و دندان به جانش می افتد.  
روی کتابهایم می نشیند، با چنگ و دندان به جانشان می افتد.  
من نگاهش می کنم.

می گویم بگو!

تکه پاره کن!

همه‌ی عکسهای رفقایم را تکه پاره کن خانوم!

همه‌ی نامه‌های رفقایم را تکه پاره کن خانوم!

همه‌ی کتابهایم را تکه پاره کن خانوم!

همه‌ی این جهان مرا درهم بریز خانوم!

جهانی را که هرگز از آن من نبوده است!

جهانی را که همیشه از آن جاکشان زمانه است!

من فقط می‌خواهم از گربه‌ام خانوم بنویسم!  
 سگها همیشه حالم را بهم زده‌اند!  
 وابستگی‌شان پلشت و چندش‌انگیز است!  
 اما نمی‌گذارد. او نمی‌گذارد. هی پیدایش می‌شود. همه‌جا  
 هست!

توی کوچه

توی خیابان

و خانه‌ام!

ناگهان از راه می‌رسد و شروع می‌کند.

آرامش را از من گرفته است.

از تاریخِ گوزِ گوزِ گوز

تا به امروز

زندگیم را درهم‌ریخته است.

از راه می‌رسد و شلاق می‌زند!  
شلاقش از کابل نیست. ضربه‌هایش دردناک‌تر است!  
شلاقش رشته‌ایست به هم بافته شده از کلمات.  
هر بار اسمی رویم می‌گذارد، هر اسمی را که دلش  
می‌خواهد.  
هر بار واقعه‌ای را به من نسبت می‌دهد، هر واقعه‌ای را که  
دلش می‌خواهد.  
من از آن او هستم! هر چه می‌خواهد با من می‌کند! درست  
عینِ گربه‌ی من؟  
نه! هیچ چیزی به چیز دیگری شبیه نیست!  
هر چیزی فقط خودِ همان چیز است!  
اما در دایره‌ی انسانِ پریشان چی؟

می گوید:

می ترسی بنویسی، جاکش؟ می ترسی از جاکشا بنویسی؟  
 می ترسی باهات چپ بیفتن؟ می ترسی خونه و زندگیتو از  
 دس بدی؟ می ترسی گربه تو ازت بگیرن و این یه لقمه نونی  
 که کمون بهت می ده راحت از گلوت پایین نره؟ چرا این  
 چیزایی رو که بهت می گم نمی نویسی دیوٹ؟ چرا تو همون  
 تاریخِ گوزِ گوزِ ننوشتی؟ اینجا نشستی تا داستان سازای  
 جاکش جای داستان نویسیتو بگیرن؟ تو که چیزی نداری از  
 دس بدی جز کلمه ی جاکش!



من فقط می‌خواهم از گربه‌ام بنویسم. از گربه‌ام خانوم که با  
سه جَسْتِ کوتاه از روی زمین، روی شانه‌ام قرار می‌گیرد.  
من فقط می‌خواهم از گربه‌ام بنویسم که مدام جَسْت می‌زند.  
مدام، از این طرف خانه به آن طرف.  
و مدام در حرکت است.

و مواظب است.

و گوش به زنگِ کوچک‌ترین صداست.

حتی وقتی قیژقیژِ تختِ همسایه‌ی دیوار به دیوار می‌آید،  
می‌رود کنارِ دیوار، گوش می‌ایستند که ببیند این صدای  
چیست.

همه‌اش می‌گردد!

همه جا را می‌گردد!

همه‌ی قفسه‌های کتابخانه را!  
همه‌ی کتوهای میز را!  
همه‌ی زوایای توی کمد را!  
گربه‌ی من فقط و فقط کنجکاو است!

می‌گوید:

در تاریخِ گوزِ گوزِ گوز، شروع کردی و به جای این حرفای  
 من برداشتی داستان نوشتی. وقتی من نتونم زندگی کنم،  
 داستان به چه دردم می‌خوره! تازه وقتی چهارتا بچه مزلف  
 به این راحتی داستان می‌سازن، داستان‌نویسی یعنی چی؟ تا  
 کی می‌خوای بشینی و بذاری هر ناکسِ قحبه‌ای تو سرِ من  
 بزنه؟

چی بنویسم؟ بنویسم هر که را می‌آیم بشناسم به طرزی  
دردناک می‌میرد؟

بنویسم به محض اینکه آدم بشناسمش، جاکش شد؟  
یا از این یکی، مثلاً بنویسم تا آدم بشناسمش، تبدیل به  
موجودی نامتعادل، موجودی غریب شد؟

وقتی انسانی که می‌گویند همه‌ی شکوه و جلال زمین و  
آسمان در اوست، این‌گونه زود، این‌گونه دردناک، حقیر

شده، مُرده باشد، چی می‌شود راجع بهش نوشت؟  
دلم می‌خواهد فقط با گربه‌ام سرگرم شوم. فقط با گربه‌ام که  
آن شاعرِ پیرِ دانمارکی، زیباترین شعرش را برای او سروده  
است:

گربه!

آهای گربه‌ی کوچولو!

گربه‌ی کوچولویی که همین جوری داری واسه‌ی خودت

پرسه می‌زنی!

مال کی هستی، گربه؟

و گربه گفت:

مالِ خودم!

می‌گوید:

فکر می‌کنی برای من مهمه که کسی این حرفا رو باور کنه  
یا نه؟ خیال می‌کنی برای من مهمه، جاکش؟ من که برای  
کسی زندگی نمی‌کنم! من برای خودم زندگی می‌کنم! فقط  
برای خودم! آدمایی مث تو پشم‌خایه‌ی من‌ام نیستن،  
دگوری! حیفِ دگوری که آدم به شماها بگه! حیفِ جاکش!  
برای شماها باید یه کلمه‌ی جدید ساخت، کلمه‌ای که فقط  
شامل حال شما بشه!

چی بگویم؟

من پذیرفته‌ام.

من همه چیز را پذیرفته‌ام.

من یک بار وقتی مادرم گرفتار جنون شد و از من جاکش

ساخت، تلاش کردم.

من سالها تلاش کردم تا مگر آنچه را که هستم ثابت کنم.

سالها

هر روز تلاش کردم

هر شب تلاش کردم

و از همان تاریخِ گوزِ گوزِ گوز

جاکش باقی ماندم.

امروز من خسته‌ام و تلاشی نمی‌کنم.

امروز برای من یکی  
هیچ چیزی  
ارزش جنگیدن ندارد.  
امروز همه‌ی تلاشِ من فقط و فقط برای ثبتِ همین نکته  
است.  
فردا هنوز نیامده است.

چقدر دلم می‌خواهد بنویسم فردا روز دیگری ست!  
گربه‌ام آمده است. خانوم من آمده است و دارد با پنجه‌اش  
می‌زند به نوک خودنویسم.  
شبها کنار خودم می‌خوابد. روی متکا دراز می‌کشد، پنجه‌ی  
گرمش را می‌گذارد روی صورتم و پوزه‌اش را می‌چسباند  
به دهانم و من از نفس گرمش زنده می‌شوم.  
تا خود صبح، توی خواب و بیداری لذت‌بخش هستم.  
موهایش صورتم را به خارش در می‌آورد.  
هر شب، بارها صورتم را می‌لیسد.  
هر شب بارها بلند می‌شوم و زیر گلویش را، تنها گله‌ی  
سفید بدنش را می‌بوسم.  
گربه‌ی من شاهکار طبیعت است!



می‌گوید نمی‌خوای حرف بزنی؟ نه مظفر جون؟ نمی‌خوای  
 یه دفه دیگه جمله‌هایی رو که گفتی تکرار کنی تا من بهتر  
 یادم بیاد؟ بگو دیگه حسین جون! اذیت نکن جاکش! نکنه  
 بازم می‌خوای بگی اشتباه گرفته‌م؟ آره؟  
 اسمت چیه؟ مجید؟ آره مجید جون؟ آره جاکش؟ چرا حرف  
 نمی‌زنی؟ آهان، داری دانمارکی می‌خونی؟ ندیدم. حواسم  
 نبود. آخه شما جاکشا که واسه‌ی آدم حواس نمی‌ذارین.  
 دانمارکی واسه چیته اکبر جون؟ می‌خوای دانمارکم به گه  
 بکشی؟ همون که ایرانو به گه کشیدی کافی نیس؟ هان  
 اصغر جون؟ حالا دیگه جهان وطنی شدی جاکش؟  
 می‌خوای جهانو به گه بکشی؟ آره؟ واسه‌ی همین اومدی تو

کلیگیوم؟ اومدی اینجام جاکشی کنی؟ چرا همه‌ش دنبال من  
موس موس می‌کنی؟ چرا دس از سرم برنمی‌داری جاکش؟  
یادته بهت چی گفتم؟ آره هوشنگ جون؟ یادته گفتم فعلاً  
باید بری کون بدی کیرت کُلف شه؟ آره اسم مستعاری؟  
می‌خوای همچین بکنم تو ماتحتت که تا پنج نسلِ دیگه  
یادت نره؟ آره حجت جون؟

گر به‌ی من مالک جان و مال من است.  
 روی کتاب نسیم خاکسار راه می‌رود.  
 کتابهای گلشیری را می‌جود.

خط سوم را آن قدر چنگ زده است که دیگر چیزی ازش  
 باقی نمانده است.

این خانوم با اینکه خیلی کوچولوست، ولی گاهی رفتارِ  
 بزرگترها را از خودش نشان می‌دهد. مثلاً وقتی می‌خواهم  
 زیر گلویش، تنها گله‌ی سفید بدنش را ببوسم، سرش را بالا  
 می‌گیرد تا من بتوانم بر آن سپیدی زیبا بوسه زنم.

می‌گوید کجا می‌ری خوشگله؟ می‌ری بنویسی یا نقاشی کنی؟ ممکنه یه نقاشی از این کیر و خایه‌ی من بکنی تا هزارتا از روش تکثیر کنم و مشهور بشی؟ می‌خوای جاکش؟ من که گفتم. مگه بهت نگفتم اگه قرار باشه ایمون بیارم، فقط به کیر و خایه‌ی خودم ایمون می‌آرم که زیباترین چیز دنیاست؟ ضبط کردم که. برات پست کردم که. پس چرا دس برنداشتی؟

فکر کردی منم اون خاک بر سرم که یا بیاد تو خط تو یا بره پلیس بشه یا خودکشی کنه؟ فکر کردی منم اونم؟ چرا لال شدی جاکش؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ چی چی می‌خونی؟ «پلیتیکن» می‌خونی؟ می‌خوای بیشتر سیاسی بشی جاکش؟ همین قدر که هستی کافی نیس؟ می‌خوای متعهدتر بشی؟

این یعنی تعهد؟ داستان می‌سازی واسه‌ی من؟ داستان سازی می‌کنی؟ چندتا جمله‌ی منو تاب نیاوردی؟ هر کی تو خط تو نباشه با جمهوری اسلامی؟ بگو دیگه جاکش! بگو دیگه خوشگله! ما که با هم رفیقیم. یه دفه دیگه بگو چکار کردین. فقط یه دفه! بگو چه جوری دوره‌ش کردین که رفت خودشو گُشت؟ همین جوری که با من کردین؟ آره جاکش؟ همین جوری؟ می‌خوای مَثِ یه سگ همین جا ترتیبو بدم؟ می‌خوای بگُشمت و رو جنازه‌ت تر بزوم جاکش؟

چند وقته؟ یادته؟ هر کاری کردی هیچی نگفتم. واسه‌ی اینکه تو رو پشم خایه‌مم حساب نمی‌کنم. ببین! این کاترو می‌بینی؟ این دوسال و خرده‌ایه که تو خونه‌ی منه. نه، نترس جاکش! من که سگ نمی‌کشم! فقط می‌خوام نشونت بدم. می‌بینی؟ با یه حرکت می‌شه آدم گُشت. با یه حرکت روی شاهرگ! آدمگُشی که کاری نداره. ولی من عاشق بودم. عاشقِ همه‌ی آدمایی که جاکشا سرشونو به سنگ کوبیده‌ن. من عاشق بودم جاکش، اونوقت تو رفتی و با داستان‌سازی سرِ منو به سنگ کوبیدی.

می‌دونی واسه‌ی اینکه یه وقت نزنه به سرم و شاهرگِ اون رفیقِ بازیگرِ قحبه‌تو نزنم دو سال تموم قرص خوردم؟ می‌دونی دیوث؟

ترس من همیشه از این بود که مَثِ تو جاکش بشم و تو رفتی و با داستان سازی از من جاکش ساختی. تو منو کُشتی. فقط با یه جمله! حالا که دیگه عصر دشنه و گلوله نیس. حالا دوران معاصره. دوران دیوثایی مَثِ توئه که با کلمه آدم می‌کُشن. فقط با یه کلمه‌ی «چطوری» اون رفیقِ پیرِ جاکشت.

من که از جمهوری اسلامی فرار نکرده‌م. من از امثال تو فرار کرده‌م که چون ویرون شده‌ن، فقط می‌تونن ویرون کنن. از دسِ آدمایی که سالم نیستن. آدمایی که وقتی از خواب بیدار می‌شن، خودشونو تو زندون حس می‌کنن تا من احساس زندانبانی کنم. از دسِ آدمایی که این قدر جاکش دیده‌ن که دیگه همه‌رو جاکش می‌بینن. درست عین خودِ من.

می‌دونی اون شب به خودم چی گفتم؟ گفتم تو با اون وحشتِ درونِ نی‌نیِ چشمات برای من شکوه و جلالِ زمین و آسمان بودی و جاکش شدی!  
همون شب فاتحه‌تو خوندم.

این خُرْخُرِ گربه‌ی من زیباترین موسیقی جهان است.  
خُرْخُرِی منظم و پیوسته.

این خانه‌ی من مُلک مُطلق اوست، با این همه به محض  
اینکه زنگ در را می‌زنند، از وحشت، زیر تخت یا مبل کُپ  
می‌کند.

چند شب پیش یکی از دوستانم از هلند آمده بود. یکی از  
بچه‌های سیاسی هم به هوای دیدن او آمد.  
نشستیم.

کمی حرف زدیم.

رفتم توی آشپزخانه که چیزی بردارم، دیدم درِ خانه باز  
است.

من هیچ وقت درِ خانه‌ام را باز نمی‌گذارم.

در را بستم و آمدم و نشستم.  
داستانی خواندم. دوستم خوشش نیامد. منظورش این بود که  
دیگر از شکست نوشتن بس است.  
بعد زن آن بابا آمد. من دیدم که باز هم در باز بوده است.  
من هیچ وقت در خانه‌ام را باز نمی‌گذارم.  
من دوبار در خانه‌ام را بستم!  
وقتی من، دوبار، با دستهای خودم، در خانه‌ام را بسته باشم،  
و همچنان بینم باز است، وقتی من در خانه‌ام را که تنها  
جایی است که از آن من است، دوبار بسته باشم، و کسی که  
مهمان من است، دوبار آن را باز گذاشته باشد، من حق دارم  
به یاد کلمه‌ی جاکش بیفتم.  
اینجا خانه‌ی من است!

بعد از اینکه رفتند، هی فکر کردم چرا؟ یعنی برای چی در  
را باز گذاشته بود؟ اینجا که فقط ما بودیم؟

در مدتی که من داستان می‌خواندم کی پشت در بود؟  
پشت در، کت من آویزان بود. توی جیب کتم کارت  
شناسایی من است. از کجا معلوم است برنداشته باشد و از  
رویش کپی نگرفته باشد؟ خب آدم سیاسی معمولاً به چندتا  
اسم مستعار و کارت شناسایی احتیاج دارد. کی می‌تواند به  
من اطمینان بدهد که او این کار را نکرده است؟ وقتی من



دوبار در را بسته باشم، و او دوبار آن را بازگذاشته باشد،  
لابد قرار است کاری صورت بدهد.  
از کجا معلوم در آن فاصله زنش آرام وارد آشپزخانه نشده  
باشد و کلید زاپاس آپارتمانم را برنداشته باشد؟  
من سیصد و هفت کرون دادم و قفل درِ خانه‌ام را عوض  
کردم.  
آخر خانه‌ی من پُر از اسناد و مدارکِ جاکشهاست!

می‌گویند غذا می‌خوری جاکش؟ دیگه نمی‌آی بریم کنار دریا؟ یادته یه روز با اون رفیقِ جاکش رفتیم کنار دریا؟ یادته به من نگاه کردی و گفتی یه جاکش تو انجمن کتاب پیدا شده، هان؟ دیگه چی گفتی؟ یادته دیگه چی گفتی؟ می‌دونی من چقدر ترسیدم؟ می‌دونی چرا ترسیدم جاکش؟ واسه‌ی اینکه دیدم سال شصت و هفت و هفت و تو هنوز عین همون جاکشای سال سی و دوی. همونایی که برای اثباتِ حقانیت کیری خودشون حاضر بودن نقشِ هر جاکشی‌رو بازی کنن. واسه‌ی اینکه دیدم امثال تو، همیشه‌ی خدا، نونِ تک و توک آدمای شریفی‌رو می‌خورن که تخم دارن و پاکن، و خالصن. تو که تخم نداری بچه مُزلف! من امثالِ تو رو زیاد دیده‌م.

شب انقلابِ فرهنگی رو یادته؟ یادته وایساده بودی دم  
میله‌های دانشگاه و داد می‌زدی برین تو رفقا، برین تو رفقا؟  
یادته گفتم چرا خودت نمی‌ری؟ یادته جاکش؟

یادته سال پنجاه و شیش رفتیم اعلامیه پخش کنیم؟ یادته  
ادای رئیسارو در آوردی و همون دم در ساختمون وایسادی  
و گفتی برو بذار رو اون میز؟ یادته گفتم بیلاخ؟

یادته اون شب که زدن دسِ مرتضی رو شکستن، می‌خواستی  
کیفِ پُر از اعلامیه تو بندازی کردن من؟

یادته وقتی داشتی زیر سرپوش نجارباشی کار می‌کردی،  
دوتا کارتنِ پُر از اعلامیه‌های سازمانِ گوزتو به اسمِ وسایل  
یدکیِ کارگاہت دادی دسِ من که تا کارگاہت بیارم؟ یادته  
وقتی منتظر تاکسی بودم، اون رفیقِ جاکشتو فرستادی که منو  
سوار کنه؟

می‌دونی وقتی اون گفت پُر بالا و من خم شدم کارتُنا رو  
بردارم و اون گفت ولش کن، مَثِّ خر تو گلِ موندم؟  
می‌دونی وقتی تو وانت نشستیم و از توی آینه به اون دوتا  
کارتن نگاه می‌کردم که کنار خیابون از من دور می‌شد، با  
خودم چی گفتم؟ گفتم حَقّا که همه‌تون از دم جاکشین!

می‌دونی اگه پاسدارا جلومو می‌گرفتن، بدون اینکه بدونم  
قضیه چیه، یه راست آدرس کارگاہتو می‌دادم؟ می‌دونی بعد

از اون قضیه دیگه به هیچ دیوٹی اعتماد ندارم؟  
یادته با همه‌ی این حرفا، وقتی اومدی گفتی یکی از رفقات  
بی‌پناهه و جایی نداره، یه ماه پناهش دادم؟ من که به خاطر  
تو و اون نکردم، من به خاطر خودم کردم که سرپناهی  
داشتم و نمی‌تونستم بینم یه آدم بی‌پناه مونده. من که مث  
تو سیاستمدار نبودم. من فقط انسان بودم. من که خلقی  
نیستم جاکش! من خودِ خلقم!  
خب من همینارو گفتم دیگه. کسی که این حرفارو بزنه،  
جاسوسه؟ جاکشه؟

۱۵

هیچ حیوانی را نمی‌شناسم که مثل گربه ترسو باشد. کلمه‌ی ترس البته نارساست. وحشت درست‌تر است. وحشتِ تاریخی.

اگر پنجاه‌تا گربه توی اتاقی باشند، به محض اینکه دست را بلند کنی، هر کدامشان به سویی می‌گریزد. برای اینکه هر کدامشان فقط یکی است برای خود.

حقیقت این است که من هیچ وقت اندیشه‌ای را باور نداشته‌ام. همیشه تلاش کرده‌ام به چیزی اعتقاد داشته باشم، اما ته وجودم بی‌اعتقاد بوده‌ام. بیان این حقیقت دردناک و حتی وحشت‌آور است. اما من امروز دیگر هیچ وحشتی از هیچ چیزی ندارم.

می‌گویند محمد در چهل سالگی به بعثت رسید.

من یکی اگر بتوانم فقط به خلوص برسم شاهکار کرده‌ام.

گلشیری نمازخانه‌ی کوچکش را برای من نوشت که در  
مقابل هیچ کسی عریان نشوم.  
برای من یکی، عریانی خالصِ انسانی‌ست که منم.  
گلشیری معصوم پنجم را برای من نوشت که بدانم تعهد،  
ذاتاً حاملِ معصومیت است.  
من یکی گمان نمی‌کنم بشود نقشِ هر کسی را بازی کرد و  
بعد هم معصوم بود.  
راستی این ترانه را کی خوانده است؟ این که به طرزی  
غریب اندوهبار است؟ این که می‌گوید:  
یاد از آن روزی که بودی زهره یارِ من

۱۶

می گوید:

این کاپوت

اینم دستورالعمل

بیار بینم چه می کنی!

دنبالم می آید:

این کاپوت

اینم دستورالعمل

بیار بینم چه می کنی!

دستم را می کشد:

این کاپوت

اینم دستورالعمل

بیار بینم چه می کنی!

مرا به دور خود می چرخاند:

این کاپوت

اینم دستورالعمل

بیار ببینم چه می کنی!

می چرخاندم

می چرخاندم

و زمین دیگر زیر پاهای من نیست

نه، نیست

و حرکتی قوس وار

سختی سنگی راه عبورم را می بندد.

دیگر توانایی برخاستنم نیست.

استخوانهایم درهم شکسته است؟

دیگر توانایی دیدنم نیست

اما زبانم هنوز به اختیار من است:

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم

گرچه جام ما نشد پُر می به دوران شما



من انسانی هستم که در محدودترین موقعیت و در  
محدودترین فضا تا به امروز توانسته است به عشق بیندیشد.

فردا حرف دیگری ست!

همه‌ی هستی من محدود به این آپارتمان است و گربه‌ام.

گربه‌ی من وقتی شیر می‌خورد تماشایی ست.

پوزه‌اش را فرو می‌کند توی جام شیر.

هنوز خیلی کوچک است.

هنوز بلد نیست توی شیر زبان بزند.

برای همین تماشایی ست.

وقتی سرش را از روی ظرف شیر برمی‌دارد، زیر پوزه‌اش از

شیر سفید است.

کی می‌تواند باور کند که من با دیدن این پوزه‌ی شیری شده

به اوج بی‌قراری،  
به اوج عشق می‌رسم؟  
هر بار می‌گیرمش و آن نقطه‌ی شیری شده را می‌بوسم.  
من می‌خواهم از لحظات کوتاه و بلند این خانوم به جهان و  
به هستی از کف‌رفته‌ام دست پیدا کنم.  
یعنی می‌شود؟

می‌گوید وایسا بینم جاکش. کجا با این عجله؟ چرا دیگه زنگ نمی‌زنی؟ اینجا که به من نزدیکتری. اینجا که اتاقت روبه‌روی بلوکِ منه. یادته زنگ می‌زدی می‌گفتی «چه - طو - ری؟» یادته چه جوری می‌گفتی جاکش؟ یادته هی زنگ می‌زدی می‌گفتی چرا نامه‌های ما نمی‌آد؟ یادته جاکش بی‌صحنه‌ای که با زندگی مردم بازی می‌کنی؟

یادته جاکش بی‌اسلحه و بی‌فشنگی که داری نونِ نامِ شریف‌ترینِ آدمای سرزمینِ منو می‌خوری؟ یادته دگوری بیس‌پنجزاری؟ دیوٹ، اگه می‌خوای بازی کنی برو روصحنه. روصحنه حتی اگه نقش جاکشارم بازی کنی، واست دس می‌زنم.

من خودم قحبه‌ترینِ بازیگرای روی زمینم، اما نقش تو

یکی رو بازی نمی‌کنم. فکر کردی می‌تونین دوره‌م کنین و ازم یه دلک بسازین؟ فکر کردی منم اون زندونی دوره‌ی شام که یا بیاد تو خط شماها یا بره پلیس بشه یا خودشو بکشه؟

جاکش، من استخون از دهنِ سگ و گربه دزدیده‌م. من تو حقیرترین، تو کثافت‌ترین جا بزرگ شده‌م، ولی هیچ وقت نقش تو رو بازی نکرده‌م. اگه بچه بودی، جوون بودی، برام مهم نبود، ولی دلم از این می‌سوزه که پیری و گوز به کیری و هنوز جاکشی!

می‌دونی واسه‌ی اینکه شکمِ گونده‌تو که پُر از گُهِه پاره نکم، یه ماه تموم تو بیمارستان خوابیدم؟ وحشتِ من همیشه از این بوده که مَثِّ تو جاکش بشم!

اصلاً دوست ندارم به گربه‌ی قدیمی‌ام فکر کنم، چون به یادِ  
همخانه‌ام می‌افتم.

واقعیت این است: راجع به انسانی «می‌گوییم انسان؟» که به  
یک حیوان بی‌پناه رحم نکند و سه روز پشت سر هم به او  
برنج آغشته نمی‌دانم به چی بدهد که او را تا دم مرگ ببرد،  
چی می‌شود نوشت؟

گربه‌ی من شاهکار طبیعت است!

می‌گویند ببینم، یادته گفتم برو کون بده کیرت کُلف شه؟  
 دادی یا نه؟ به من می‌گی روحانی، جاکش؟ من اون شب که  
 روحانی، رهبرِ جاکشِ تو اومد تو تلویزیون، زدم خوردش  
 کردم. من هر کاری که کرده‌م برای نفی کردنِ جاکشیه که  
 تویی. یادته اون روز با من چکار کردی؟ اون روز من  
 مریض بودم، جاکش. اون روز من به همه‌چی مشکوک بودم.  
 شک داشتم کاری که تو داری می‌کنی واقعیته یا تخیلِ منه.  
 شما جاکشا کاری کردین که من به خودمم شک کنم. که به  
 گوشای خودم که کلمات تورو می‌شنید شک کنم.

با توام که هر روز عصاکش یکی هستی. مگه به تو و اون  
 رفقای جاکشت نگفتم که من دیگه حتی به خودمم شک  
 دارم؟ اگه تخم داری وایسا جلو آدم و حرف بزن. چرا

می‌ری داستان سازی می‌کنی جاکش؟

یادته چقدر منو تو ایستگاه نورپُرت چرخوندی؟ یادته هی  
الکی دور زدی و هی گفتی پپرس سفارت آمریکا کجاس؟  
تو وادارم کردی که حتی به اون پیر مرد بگم من با جاکشا  
هیچ کاری ندارم.

یادته اون شب که اون رفیقِ جاکشت از آلمان زنگ زد،  
چکار کردی؟ اون روز ظهرو یادته جاکش؟ خونه‌ی مسعودو  
می‌گم. جاکش، من مریض بودم. من هم‌هش به خودم  
می‌گفتم اینا رفقای مَن.

می‌دونی من همیشه عاشق شما جاکشای بی‌مقدار بوده‌م؟  
می‌دونی من همیشه فکر کرده‌م هر کاری که شما می‌کنین  
به خاطر اون حکومتِ جاکشیه که بالا سَر تونه؟  
تو که عاطفه نداری دگوری، تو خط کشی شده‌یی. تو یه  
خطِ مستقیمو می‌گیری و پیش می‌ری. تو یه عصاکشِ  
خاک‌برسری که فقط راهِ خونه‌ی اربابشو بلده.

من می‌خواهم فقط و فقط از گربه‌ام بنویسم. از چشمهای زردش که روزها فقط یک «یک» سیاه وسطش است و شبها یک نقطه‌ی بزرگ سیاه است و حلقه‌ای زرد به دورش. فقط از گربه‌ام که امروز همه‌ی شکوه و جلالِ زندگی من است.

از همین که الان سیزده هفته از عمرش می‌گذرد. که اسمش خانوم است و خودش هم خیلی خانوم است. که حالا روی همین صفحه‌ی کاغذ دراز کشیده است و هی دستش را دراز می‌کند و می‌خواهد نوک خودنویسم را بگیرد و من بلندش می‌کنم و زیر گلویش را که تنها گله‌ی سفیدِ بدن اوست، می‌بوسم و سرم را می‌گذارم روی سینه‌اش و به ضربان منظم



قلبش گوش می‌دهم، ضربانی که گویی از آن نبضِ من است.

ولی او نمی‌گذارد. او نمی‌گذارد. باز پیدایش می‌شود.

می‌گوید امروز نیومدی بیلارد بازی کنی.

می‌گویم دست بردار! ولم کن!

می‌گوید دس بردارم؟ ولت کنم؟ جاکش، تو با داستان

سازی زندگی منو به گه کشیدی، حالا ولت کنم؟ می‌دونی

وقتی رفقام می‌نوشتن امیر عزیز، همه‌ی وجودِ من پُر از

رفاقت می‌شد؟ می‌دونی وقتی مادرم زنگ می‌زد و می‌گفت

امیر من، همه‌ی شکوه و جلالِ زمین و آسمون در من بود؟

جاکش بی‌مقدارِ نقاشِ نویسنده‌ی بازیگرِ خیاط، تو و اون

رفیقای دگوریت همه چیزِ منو ازم گرفته‌ین.

می‌گویم بس است! ولم کن!

می‌گوید باشه، ولت می‌کنم. می‌خوای کتاب بخونی؟ چی

می‌خوای بخونی؟ می‌خوای نسیم خاکسار بخونی؟ می‌خوای

همایونِ عشق بخونی؟ بگو بینم می‌خوای ساعدی بشی یا

گلشیری یا نسیم؟

می‌گویم من اصلاً نمی‌خواهم کسی بشوم. من فقط

می‌خواهم خودم باشم. اگر ساعدی هست در من است. اگر

نسیم یا گلشیری هست در من است. اما من نه تعهدی به

کسی دارم، نه چیزی. من هر چه کرده‌ام برای خودم بوده است. هر چه نوشته‌ام فقط و فقط پریشانی خودم بوده است. یا دست کم از این پس این گونه خواهد بود. تعهد من فقط به خودم است و به این چهار دیواری خودم و این گربه‌ای که همیشه با من بوده است. این که تا صدای زنگ بلند می‌شود، از وحشت ناپدید می‌شود. این که همیشه مواظب من است. که در این چهار دیواری اختیاردار من است. که شریک غذای من است. که شبها گاهی بلند می‌شود، بالای سرم می‌نشیند. و آن‌طور که می‌نشیند، با سیاهی‌اش و آن دو نقطه‌ی سفیدِ درون مردمک چشمهایش و تنها گله‌ی سفیدِ زیر گلویش، یادآور مادر من است، وقتی که با چادر سیاهش بالای سرم می‌نشست و تا چشم باز می‌کردم، شلاقش را فرود می‌آورد:

جاکش!

و من امروز که در مرز چهل سالگی هستم، دلم می‌خواهد

بگویم مادر!

مادر من!

مادرِ قحبه‌ی من

که تا چشم باز کردم و آمدم روی پاهای خودم بایستم، از

من جاکش ساختی

مادری که داستانِ زندگیِ مرا تو نوشتی  
بیاد داشته باش مادرم!  
به یاد داشته باش که شریف‌ترین انسانهای سرزمینِ مرا تو  
گُشته‌ای!  
تو برادرِ مرا گُشته‌ای!  
تو مرا گُشته‌ای!  
من خیاطِ را!  
منی را که هرچه به قامتِ خلقِ دوخت  
بوی خون گرفت  
پس اکنون آمده است تا جامه‌اش را  
مگر تنها به قامتِ خود بدوزد  
ولی قامتش درهم شکسته است.  
مادرِ من که قحبه‌ترین قحبه‌های این خاکِ پهناوری  
من نه با تاریخِ کاری دارم  
نه با تاریخ‌سازانِ جاکشِ قحبه  
من اینم که هستم!  
مرا با دروغ و دبنگِ کاری نیست!  
من نه می‌خواهم گلشیریِ زمانه‌ی خودم باشم، نه مثلاً نسیم  
خاکسار که چند شب پیش کلاغش را برایم خواند. کلاغش  
را که کور بود یا نیمه‌کور و این شاید برای دلداری دادن به

من است، به خاطر امید دادن به من که ویرانم. که بین، کور است! که بین، چیزی از عمرش باقی نمانده است.

ولی من که اکبر هستم، کلاغی اگر می بینم، که مُدام می بینم، نه با دو چشم، که با چهار چشم مرا می نگرد، و نه تنها بر گلدسته‌ی مسجد که بر بلندی و کوتاهی هر بنایی می نشیند. من دیگر تلاشی برای نفی این واقعیتِ گُه نمی کنم. من پذیرفته‌ام که جاکشم.

من پذیرفته‌ام که تا روزی که جاکشها، از هر نوعش، بر من حکومت کنند، همین گونه جاکشی ناخواسته باقی خواهم ماند.

فریب برای چی؟

و اصلاً برای کی؟

## فصل چهارم

دکتر من یکی از شریف‌ترین دکترهای دانمارک است و در کامپیوترش ثبت کرده است که در تاریخ گوزِ گوزِ گوز، خانه‌ای واقع در «انگلدوای» زندانِ اوینِ من بوده است، ولی با این همه، وقتی گفتم درست در همان تاریخ، و همان‌جا، سرِ میزِ صبحانه، لیدوش ارمنی را با همین دندانهای خودم تکه‌تکه کردم، و تکه‌های آغشته به خونس را که بوی گُهِ می‌داد به طرف همان سرزمینِ قحبه‌ی جاکش‌پرور تف کردم، زیباترین اصطلاح را به ادبیاتِ سرزمینِ من اضافه کرد:

این وهمِ غربت است!

دکتر من یکی از شریف‌ترین دکترهای دانمارک است و در کامپیوترش ثبت کرده است که در تاریخ گوزِ گوزِ گوز، خانه‌ای واقع در «هرلو» زندانِ اوینِ من بوده است، ولی با این همه، وقتی گفتم درست در همان تاریخ، و همان‌جا، توی اتاقِ نشیمن، محمدِ سالار را، با همین دندانهای خودم، در مقابلِ چشمهای دو مرد و یک زن و یک کودک، تکه‌تکه کردم، و تکه‌های آغشته به خورش را، که بوی گُهِ می‌داد، به طرفِ همان سرزمینِ قحبه‌ی جاکش‌پرور تف کردم، زیباترین اصطلاح را به ادبیاتِ سرزمینِ من اضافه کرد:

این وهمِ غربت است!

دکتر من یکی از شریف‌ترین دکترهای دانمارک است و در کامپیوترش ثبت کرده است که در تاریخِ گوزِ گوزِ گوز، اتاقی واقع در کلیگیوم «ک. اف. او. ام» زندانِ اوینِ من بوده است، ولی با این همه، وقتی گفتم درست در همان تاریخ، و در همان‌جا، کنار میزِ تحریر، برادرم را، با همین دندانهای خودم تکه‌تکه کردم و تکه‌های آغشته به خونس را، که بوی گُهِ می‌داد، به طرف همان سرزمینِ قحبه‌ی جاکش‌پرور تف کردم، زیباترین اصطلاح را به ادبیاتِ سرزمینِ من اضافه کرد:

این وهمِ غربت است!

دکتر من یکی از شریف‌ترین دکترهای دانمارک است و در کامپیوترش ثبت کرده است که در تاریخِ گوزِ گوزِ گوز، بوفهی «دانشگاه کپنهاگ» زندانِ اوینِ من بوده است، ولی با این همه، وقتی گفتم درست در همان تاریخ، و در همان‌جا، کنار میزی که روبه‌روی پنجره بود، مادرم را در مقابل چشموهای یک نقاش و یک دانشجوی فلسفه، که ترانه‌ی زیبایی را زمزمه می‌کرد، با همین دندانهای خودم تکه‌تکه کردم، و تکه‌های آغشته به خونس را، که بوی گُهِ می‌داد، به طرف همان سرزمینِ قحبه‌ی جاکش‌پرور تف کردم، زیباترین اصطلاح را به ادبیاتِ سرزمینِ من اضافه کرد:

این وهمِ غربت است!



دکتر من یکی از شریف‌ترین دکترهای دانمارک است و در کامپیوترش ثبت کرده است که در تاریخِ گوزِ گوزِ گوز، آن نیمکت روبه‌روی «پری دریایی» زندانِ اوینِ من بوده است، ولی با این همه، وقتی گفتم درست در همان تاریخ و در همان‌جا، روی همان نیمکت، آغلام زیگزالدوز را، در مقابل چشمهای یک عکاس و یک عصاکشِ جاکش، با همین دندانهای خودم تکه‌تکه کردم و تکه‌های آغشته به خونس را که بوی گُهِ می‌داد، به طرف همان سرزمینِ قحبه‌ی جاکش‌پرور تف کردم، زیباترین اصطلاح را به ادبیاتِ سرزمینِ من اضافه کرد:

این وهمِ غربت است!



## فصل پنجم

گربه‌ی من جادوگر است.  
توی زندان اوین هم با من است.

گربه‌ی من جادوگر است.

وادارم کرد بنویسم:

محمد

سالارِ همه‌ی بافنده‌های شاه‌آباد  
جاکش است.

گربه‌ی من جادوگر است.

وادارم کرد با مشت و با لگد

بکوبم روی تخمهای قشنگِ محمد  
سالارِ همه‌ی بافنده‌های شاه‌آباد  
و بگویم که جاکش است.

گربه‌ی من جادوگر است.  
وادارم کرد  
از محمد

سالارِ همه‌ی بافنده‌های شاه‌آباد  
چنان توایی بسازم  
که بگوید که جاکش است.

گربه‌ی من جادوگر است.  
وادارم کرد  
محمد

توای همه‌ی توایهای شاه‌آباد را  
به گلوله بندم  
بس که جاکش است.

گر بهی من جادوگر است.

و ا دارم کرد بنویسم:

آغلام

بزرگِ همه‌ی زیگزالدوزهای شاه آباد

جاکش است.

گر بهی من جادوگر است.

و ا دارم کرد با مشت و با لگد

بکوبم روی تخمهای قشنگِ آغلام

بزرگِ همه‌ی زیگزالدوزهای شاه آباد

و بگویم که جاکش است.

گر بهی من جادوگر است.

و ا دارم کرد  
از آغلام  
بزرگِ همه‌ی زیگزالدوزهای شاه آباد  
چنان توایی بسازم  
که بگوید که جاکش است.

گر به‌ی من جادوگر است.

و ا دارم کرد  
آغلام  
بزرگِ همه‌ی توابعهای شاه آباد را  
به گلوله ببندم  
بس که جاکش است.

گربه‌ی من جادوگر است.  
 وادارم کرد بنویسم:  
 لیدوشِ ارمنی سیزده ساله‌ی من  
 که زیباترین پستانها را داشت  
 و زیباترین گُلها را  
 روی سینه‌ی بلوزهای نوزادانِ سرزمینِ من می‌دوخت  
 جاکش است.

گربه‌ی من جادوگر است.  
 وادارم کرد با مشت و با لگد  
 بزنم توی بکارتِ از دست رفته‌ی لیدوشم  
 که زیباترین پستانها را داشت  
 و زیباترین گُلها را

روی سینه‌ی بلوزهای نوزادانِ سرزمینِ من می‌دوخت  
و بگویم که جاکش است.

گربه‌ی من جادوگر است.

و دارم کرد از لیدوشم  
که زیباترین پستانها را داشت  
و زیباترین گُلها را

روی سینه‌ی بلوزهای نوزادانِ سرزمینِ من می‌دوخت  
چنان توایی بسازم  
که بگوید که جاکش است.

گربه‌ی من جادوگر است.

و دارم کرد لیدوشم را  
که زیباترین پستانها را داشت  
و زیباترین گُلها را

روی سینه‌ی بلوزهای نوزادانِ سرزمینِ من می‌دوخت  
به گلوله ببندم  
بس که جاکش است.



گربه‌ی من جادوگر است.  
 وادارم کرد بنویسم:  
 مادرم که از من جاکش ساخت  
 به نثر کهن کشخانک  
 و به نثر معاصر  
 حقّ که جاکش است.

گربه‌ی من جادوگر است.  
 وادارم کرد با مشت و با لگد  
 بکوبم رو و توی تخمهای مادرم  
 که از من جاکش ساخت  
 و بگویم که جاکش است.

گر بهی من جادوگر است.  
وادارم کرد  
از مادرم  
که از من جاکش ساخت  
چنان توایی بسازم  
که بگوید که جاکش است.

گر بهی من جادوگر است.  
وادارم کرد  
مادرم را  
که از من جاکش ساخت  
به گلوله ببندم  
بس که جاکش است.

گربه‌ی من جادوگر است.  
توی زندان اوین هم با من است.

گربه‌ی من جادوگر است.  
وقتی هرکسی را نوشتم که جاکش است  
تازه به من گفت جاکشی.

گربه‌ی من جادوگر است.  
وقتی با مشت و با لگد کوبیدم روی تخم هر کس که  
جاکش است  
تازه با مشت و با لگد کوبید روی تخمهای نازنین من و  
گفت جاکشی.

گر به‌ی من جادوگر است.  
وقتی از هر کسی چنان توابی ساختم که خودش گفت  
جاکش است  
تازه از من چنان توابی ساخت که بگویم که جاکشم.

گر به‌ی من جادوگر است.  
وقتی هر کسی را به گلوله بستم که جاکش است  
تازه مرا به گلوله بست و گفت:  
بس که جاکشی.

گر به‌ی من جادوگر است.  
حالا که مرا به گلوله بسته است  
من که جاکشم  
مثل عیسی مسیح  
زنده می‌کنم  
بس که جاکشم.

گربه‌ی من جادوگر است.  
 وادارم کرد از ایران در بروم  
 بس که جاکشم.

گربه‌ی من جادوگر است.  
 وادارم کرد بیایم توی کپنهاگ  
 و بگویم که جاکشم.

گربه‌ی من جادوگر است.  
 وادارم کرد از هر کسی بگریزم  
 و بگویم که جاکش است.

گربه‌ی من جادوگر است.  
 وادارم کرد بنویسم:  
 تا وقتی گربه‌ی من جادوگر باشد  
 در ایران و کپنهاگ جاکشم.

گربه‌ی من جادوگر است  
 وادارم کرد مؤخره‌ای بنویسم  
 و بگویم کی جاکش است.

گربه‌ی من جادوگر است.  
 وادارم کرد بنویسم:  
 اگر انتشارات آرش  
 حد اقل چهل نسخه از این کتابِ مقدس  
 گربه‌ی من جادوگر است  
 چاپ نکند  
 و به چهل خواننده نرساند  
 خیلی جاکش است!

گربه‌ی من جادوگر است.  
و دارم کرد بنویسم:  
اگر انتشارات آرش  
چهل هزار نسخه هم از این کتابِ مقدسِ  
گربه‌ی من جادوگر است  
چاپ کند  
و به چهل هزار خواننده برساند  
باز جاکش است!

گربه‌ی من جادوگر است.  
و دارم کرد بنویسم:  
چه انتشارات آرش این کتابِ مقدسِ  
گربه‌ی من جادوگر است را  
در چهل نسخه چاپ کند  
چه در چهل هزار نسخه  
تا وقتی این گربه‌ی من جادوگر باشد  
چه بخواهد چه نخواهد  
به طرزی بسیار غم‌انگیز  
جاکش است!

گربه‌ی من جادوگر است.  
وادارم کرد بنویسم:  
هر خواننده‌ای که این کتابِ مقدسِ  
گربه‌ی من جادوگر است را بخواند  
و چهل بار به طرف گربه‌ی من فوت نکند  
و نگوید که جاکش است  
خیلی جاکش است!

گربه‌ی من جادوگر است.  
وادارم کرد بنویسم:  
هر کسی که نگوید این کتابِ مقدسِ  
گربه‌ی من جادوگر است  
شاهکار اکبر سردوزامی جاکش است  
خیلی جاکش است!

گربه‌ی من جادوگر است.  
وادارم کرد بنویسم:  
هر کسی هم که بگوید این کتابِ مقدسِ  
گربه‌ی من جادوگر است  
شاهکار اکبر سردوزامی جاکش است  
خیلی جاکش است!



گربه‌ی من جادوگر است.

و ا دارم کرد بنویسم:

هر کس

چه بگوید این کتابِ مقدسِ

گربه‌ی من جادوگر است

شاهکار اکبر سردوزامی جاکش است

چه نگویید

تا وقتی که گربه‌ی من جادوگر است

چه بخواهد

چه نخواهد

به طرزی بسیار غم‌انگیز

جاکش است!

گربه‌ی من جادوگر است.

و ا دارم کرد بنویسم:

هر کسی به تقلید از این کتابِ مقدسِ

گربه‌ی من جادوگر است

بردارد بنویسد: «سگ من جادوگر است!»

خیلی جاکش است!

گربه‌ی من جادوگر است.  
وادارم کرد بنویسم:  
با خواننده بیش از این نمی‌شود شوخی کرد  
چون آدم نمی‌داند خواننده‌اش کدام جاکش است.

گربه‌ی من جادوگر است.  
وادارم کرد بنویسم:  
هر کسی که این کتاب مقدس  
گربه‌ی من جادوگر است را  
نفهمد و از روی شکم‌سیری در باره آن قضاوت کند  
خیلی جاکش است!

گربه‌ی من جادوگر است.  
وادارم کرد بنویسم:  
هر کسی که این کتاب مقدس  
گربه‌ی من جادوگر است را  
بفهمد و از روی شکم‌سیری در باره آن قضاوت نکند  
خیلی جاکش است!

گربه‌ی من جادوگر است.  
وادارم کرد بنویسم:

آن کسی که گفته است:

«قصه‌ی ما به سر رسید، کلاغه به خونه‌ش نرسید.»

خیلی جاکش است!

اصلاً گربه‌ی من کدام جاکشی است؟

من خودم یک پا جادوگرم!

می‌گویی نه؟ بفرما:

عمرتان باد و مراد

ای کونیانِ بزمِ خم

گرچه نام ما شدش جاکش

به دوران شما

به تاریخ گوز گوز گوز

